

عمدی که آقای دوشارلوس آن همه مدت از آن منزجر بود در واقع چیزی جز تقلید بسیار دقیق و ماهرانه رفتاری نبود که شارلوس‌ها، داشته یا نداشته، سرانجام در مرحله‌ای از نابهنجاری‌شان در پیش می‌گیرند، همچنان که عارضه‌های فلج یا بی‌نظمی حرکات قطعاً روزی در بیمار مبتلا به آنها پدیدار می‌شود. در حقیقت - چنان که از همان اطوار یکسره درونی برمی‌آمد - میان شارلوس سیاه‌پوش کوتاه مویی که در گذشته می‌شناختم و جوانان پودر زده پر از زر و زیور فقط تفاوتی صرفاً ظاهری وجود داشت، همانند فرق میان آدم بیقراری که تند حرف می‌زند و مدام می‌جنبد، و آدم روان‌افسرده‌ای که آهسته حرف می‌زند و در حالت بی‌حرکتی دائمی بسر می‌برد اما از نظر یک روانپزشک همان ناراحتی عصبی آن یکی را دارد و هر دو به اضطراب‌ها و ناهنجاری‌های واحدی دچارند. از این گذشته، نشانه‌های کاملاً متفاوتی از پیر شدن آقای دوشارلوس خبر می‌داد. از این جمله بود افزونی شگفت‌انگیز اصطلاح‌هایی (مانند: «تجمع شرایط») که در گفته‌هایش مدام تکرار می‌شد و جمله به جمله آنچه می‌گفت بر آنها چنان که بر تیرک‌هایی ضروری تکیه داشت.

درحالی‌که به طرف زنگ در می‌رفتیم بریشو از آقای دوشارلوس پرسید: «بینم، شارلی پیش از ما آمده؟» بارون گفت: «نمی‌دانم، خبر ندارم» و به حالت کسی که نخواهد به فضولی متهم شود دست‌هایش را بالا آورد و چشمانش را تا نیمه بست، بویژه از آن رو که احتمالاً مورل از او به خاطر گفتن برخی چیزها خرده گرفته بود (چیزهایی که مورل، از آنجا که هم ترسو و هم خودپرست بود و از نفی بارون هم به اندازه نازیدن به او خوشش می‌آمد، آنها را وخیم پنداشته بود درحالی‌که هیچ اهمیتی نداشت). «می‌دانید که هیچ نمی‌دانم چکار می‌کند.» درحالی‌که گفته‌های دو نفری که با هم رابطه‌ای دارند پر از دروغ است، گفته‌های شخص سومی هم که با یکی از این دو درباره دیگری حرف می‌زند بطور طبیعی می‌تواند با دروغ همراه شود. از آقای دوشارلوس پرسیدم: «خیلی وقت است که مورل را ندیده‌اید؟» برای این که از طرفی نشان دهم باکی از

حرف زدن درباره مورل با او ندارم، و از طرف دیگر وانمود کنم که نمی‌دانم با او زندگی می‌کند. «امروز صبح اتفاقی آمد و پنج دقیقه‌ای دیدمش، هنوز خواب‌آلود بودم و کنار تختم نشستم، انگار که به آدم نظر سویی داشته باشد.» درجا به نظرم چنین آمد که آقای دوشارلوس همان یک ساعت پیش شارلی را دیده بود، زیرا وقتی از زنی که همه می‌دانند معشوقه فلان‌کس است - و خودش هم حدس می‌زند که همه بدانند - می‌پرسی که آیا ناهار را با او بوده است یا نه، در پاسخ می‌گوید: «یک دقیقه‌ای قبل از ناهار دیدمش.» فرق میان این دو اتفاق فقط این است که یکی دروغ و دیگری راست است، اما هر دو به یک اندازه بیگناهی، یا اگر ترجیح بدهید، به یک اندازه گناه‌آلودند. از همین رو نخواهیم فهمید چرا آن زن (یا در این مورد آقای دوشارلوس) همواره گفته دروغ را انتخاب می‌کند اگر ندانیم که این پاسخ‌ها را، بدون این که خود شخص بداند، مجموعه عواملی تعیین می‌کند که به نظر می‌رسد هیچ تناسبی با کوچکی و بی‌اهمیتی قضیه نداشته باشد، به نحوی که عذر می‌خواهیم از این که حتی به قضیه اشاره می‌کنیم. اما برای یک فیزیکدان فضایی که یک دانه زرشک ناچیز اشغال می‌کند بیانگر تقابل یا توازن قانون‌های جاذبه و دافعه‌ای است که بر دنیاهایی بس بزرگ‌تر حاکم‌اند. اینجا فقط چند عامل ساده را یادآوری کنیم: تمایل به این که آدمی طبیعی یا گستاخ جلوه کند، حرکت غریزی پنهان کردن یک دیدار محرمانه، آمیزه‌ای از حیا و تظاهر، نیاز به اعتراف به آنچه برای آدمی بسیار خوشایند است و نشان دادن این که کسی آدم را دوست دارد، حدس آنچه مخاطب می‌داند و یا گمان می‌برد - و به زبان نمی‌آورد - حدسی که یا بیشتر یا کم‌تر از آنی است که خود آدم گمان می‌برد و موجب می‌شود که دانسته‌های او را بیشتر یا کم‌تر از آنی بداند که در واقع هست، تمایل ناخودآگاه به بازی کردن با آتش، و میل به رضا دادن به آنچه هست و آنچه نیست. اینها همه قانون‌هایی است که از جهت‌هایی مختلف عمل می‌کند و شخص را به دادن پاسخهایی عام و امی دارد که یا به بیگناهی و «افلاطونی‌گری» ربط می‌یابد، یا برعکس از

واقعیت جسمانی و از روابطی سخن می‌گوید که کسی با آدمی دارد که دیشب دیده است اما می‌گوید که دیدارشان امروز صبح بوده است. در هر حال، این را بطور کلی گفته باشم که آقای دوشارلوس، برغم وخامی که گرایشش به خود گرفته بود و او را وامی داشت که مدام جزئیاتی ناگفتنی را فاش کند، یا به آنها اشاره کند، یا حتی گاهی بدروغ سر هم کند، در آن دوره از زندگی اش می‌کوشید نشان دهد که شارلی آدمی از نوع خودش نیست و با هم فقط دوست‌اند. اما این همه (حتی با این که شاید راست هم می‌گفت) مانع از آن نمی‌شد که گاهی، مانند آنچه درباره آخرین باری گفت که مورل را دیده بود، تناقض‌گویی کند، که یا بر اثر فراموشی بود و حقیقت را می‌گفت، یا بدروغ لاف می‌زد، یا انگیزه‌اش احساساتی‌گری بود، یا این که خوش داشت مخاطب را گمراه کند. آنگاه گفت: «می‌دانید که برای من دوست خوبی است و خیلی به او علاقه دارم، همان‌طور که مطمئنم که او هم به من علاقه دارد (پس آیا در این باره شک داشت و به همین دلیل نیازمند آن بود که بگوید اطمینان دارد؟) اما هیچ رابطه دیگری در کار نیست، توجه دارید؟ هیچ رابطه دیگری در کار نیست» این را به لحنی به همان‌گونه طبیعی گفت که ممکن بود درباره زنی بگوید. «بله، امروز صبح وقتی آمد که من هنوز خوابیده بودم. در حالی که می‌دانم که من متفرم از این که کسی مرا خوابیده ببیند. شما نه؟ وای، وحشتناک است. خیلی زننده است، آدم آن قدر بیربخت است که بیننده وحشت می‌کند. البته می‌دانم که دیگر جوان نیستم و ادای دخترهای چشم و گوش بسته را هم نمی‌خواهم دریاورم. اما به هر حال آدم دلش می‌خواهد که ظاهرش برازنده باشد.»

محتمل است که گفته بارون درباره این که مورل دوست خوبی برای او بود حقیقت داشته باشد، و شاید، برخلاف باور خودش، راست می‌گفت که «نمی‌دانست مورل چکار می‌کند و به زندگی اش وارد نبود». در واقع (اینجا گریزی به آینده می‌زنیم و شرح هنگامی را که من و آقای دوشارلوس و بریشو به سوی خانه خانم وردورن می‌رفتیم موقتاً قطع

می‌کنیم)، باید گفت که اندکی پس از آن شب نامه‌ای که خطاب به مورل بود و بارون آن را اشتباهی باز کرده بود او را غرق درد و حیرت کرد. این نامه، که بعداً غیرمستقیم مرا هم دچار رنج و عذاب کرد، نوشته لئا، یعنی همان هنرپیشه‌ای بود که گرایش انحصاری‌اش به زنان را همه می‌شناختند. اما نامه‌اش به مورل (که آقای دوشارلوس حتی تصور نمی‌کرد او را بشناسد) به لحنی هرچه شورآمیزتر نوشته شده بود. زبان رکیک نامه مانع از آن می‌شود که اینجا نقلش کنیم، اما همین قدر بگوییم که لئا مورل را به صیغه مؤنث خطاب می‌کرد و به او می‌گفت: «برو، بی‌حیا!» و «عزیز خوشگلم، تو دستکم اهلش‌ای...» همچنین، بحث چند زن دیگر مطرح بود که به نظر می‌آمد با مورل و لئا به یک اندازه دوست باشند. از سوی دیگر، گفته‌های سُخره‌آمیز مورل در حق آقای دوشارلوس، و لئا در حق افسری که او را نشانده بود و او درباره‌اش می‌گفت: «در نامه‌هایش التماس می‌کند که من سر به راه باشم! چه حرفها! گربه‌اک سفید من!» واقعیتی را برای بارون برملا می‌کرد که نامنتظرتر از رابطه آن قدر نزدیک مورل و لئا نبود. آنچه بویژه بارون را آشفته کرد آن تعبیر «اهلش‌ای» بود. پس از یک دوره ناآگاهی، اکنون مدتها بود که دیگر خود را نیز از این جمله می‌دانست. اما یکباره می‌دید که برداشتش از این همه دستخوش آشفتگی شده است. زمانی که متوجه شد خود نیز «اهلش» است، تصورش این بود که معنی این گفته، به قول سن سیمون، این است که میل زنها را ندارد. اما حال، این تعبیر درباره مورل بسطی می‌یافت که در گمان آقای دوشارلوس نگنجیده بود، چه بر اساس آن نامه مورل نشان می‌داد که با داشتن گرایش زنان به زنان «اهلش است». در نتیجه دیگر دلیلی نبود که حسادت آقای دوشارلوس فقط به مردانی محدود شود که مورل می‌شناخت، بلکه زنان را هم دربرمی‌گرفت. از این‌رو، کسانی که اهلش بودند، فقط آنهایی نبودند که بارون پنداشته بود، بلکه بخش عظیمی از کره زمین را دربرمی‌گرفتند و از هر دو جنس تشکیل می‌یافتند، مردانی که نه فقط مردان بلکه زنان را هم دوست می‌داشتند، و بارون در برابر معنی

تازه‌واژه‌ای که آن‌قدر برایش آشنا بود از اضطرابی هم فکری و هم عاطفی عذاب می‌کشید، در برابر رمزی دوگانه که هم حسادتش را بسط می‌داد و هم مفهوم واژه‌ای را ناگهان نابسنده می‌کرد.

آقای دوشارلوس در زندگی همواره آماتور باقی مانده بود. یعنی که چنین رویدادهایی نمی‌توانست هیچ فایده‌ای برایش داشته باشد. برداشت دردناکش از چنین رویدادهایی را انگیزه‌دسیسه‌هایی رذیلانه یا دعواهایی خشونت‌آمیز می‌کرد که فرصتی برای لفاظی در اختیارش می‌گذاشت. در حالی که برای آدمی، مثلاً، با ارزش برگوت، چنان رویدادهایی می‌توانست بسیار مغتنم باشد. شاید تا اندازه‌ای به همین دلیل باشد که کسانی چون برگوت معمولاً با آدم‌هایی مبتدل، عوضی و بدجنس زندگی می‌کنند (چرا که ما هم، مانند حیواناتی که به سراغ علف‌های مفید به حال خود می‌روند، کورکورانه اما با انتخاب عمل می‌کنیم). زیبایی‌همنشین برای انگیزتن تخیل نویسنده و اعتلای آن کافی است، اما به هیچ‌رو تغییری در سرشت خود هم‌نشین پدید نمی‌آورد و زندگی این کس در هزاران متر پست‌تر، روابط باورنکردنی‌اش، دروغ‌هایش که فراتر و بویژه در جهتی یکسره مخالف با آنی است که در تصور می‌آید، گهگاه خود می‌نماید. دروغ، دروغ کامل، درباره آدم‌هایی که می‌شناسیم، روابطی که با ایشان داشته‌ایم، انگیزه واقعی مان در انجام کاری درحالی که آنچه به زبان آورده‌ایم یکسره متفاوت است، دروغ درباره آنچه هستیم، و آنچه می‌پسندیم، آنچه درباره کسی حس می‌کنیم که دوستان دارد و خیال می‌کند ما را شبیه خود ساخته است چون همه روز نوازش‌مان می‌کند، این دروغ یکی از تنها چیزهای جهان است که می‌تواند چشم‌مان را به روی چشم‌اندازهایی تازه، ناشناخته، بگشاید، می‌تواند حس‌های خفته‌ای را در درونمان برای نظاره دنیا‌هایی بیدار کند که هرگز به آنها گمان نمی‌بردیم. درباره آقای دوشارلوس باید گفت که گرچه حیرت کرد از پی بردن به چیزهایی درباره مورل که او بدقت پنهانشان کرده بود، این نتیجه‌گیری‌اش اشتباه بود که نباید با کسانی از توده

مردم دوستی می‌کرد، و افشاگری‌هایی این چنین دردناک (آنچه بیش از همه بر بارون گران آمد سفری بود که مورل با لئا کرده بود، درحالی‌که به آقای دوشارلوس گفته بود برای آموزش موسیقی به آلمان رفته است. مورل برای آن‌که این دروغ خود را راست جلوه دهد از کسانی در آلمان کمک گرفته بود و نامه‌هایش را برایشان می‌فرستاد و ایشان سپس آنها را برای آقای دوشارلوس می‌فرستادند، و بارون چنان اطمینانی به اقامت مورل در آن کشور داشت که حتی تمبرنامه را نگاه نکرده بود^{۷۵}). درواقع در آخرین جلد این اثر آقای دوشارلوس را در حال انجام کارهایی خواهیم دید که حیرت خویشاوندان و دوستانش از آنها بس بیشتر از حیرت خودش از زندگی‌ای است که لئا برملا کرد.

اما زمان آن است که به صحنه نزدیک شدن من و بارون و بریشو به در خانه وردورن‌ها برگردیم. آقای دوشارلوس رو به من کرد و پرسید: «راستی، از آن دوست جوان کلیمی‌تان که در دوویل می‌دیدیم چه خبر؟ فکر کرده بودم اگر خوشتان بیاید بد نیست یک شب دعوتش کنیم.» در واقع آقای دوشارلوس، در همان حالی که کارها و رفت‌وآمدهای مورل را بی‌هیچ شرمی به وسیله یک مؤسسه کارآگاهی دنبال می‌کرد، از توجه به جوانان دیگر نیز چشم نمی‌پوشید. مراقبتی که بارون از طریق نوکر پیری به عهده چنان مؤسسه‌ای گذاشته بود تا بر مورل اعمال کند آن‌چنان آشکار بود که نوکرهای خانه هم خود را زیر نظر حس می‌کردند و زن خدمتکاری دیگر خواب و خوراک نداشت، جرأت نمی‌کرد از خانه بیرون برود و می‌پنداشت که مأموری مدام دنبال اوست. و نوکر پیر با تمسخر می‌گفت: «هرکار دلش می‌خواهد بکند! چه کسی وقت و پولش را برای این حرام می‌کند که او را زیر نظر بگیرد؟ به چه درد ما می‌خورد که بدانیم چه کار می‌کند؟» زیرا با چنان شوری به ارباب خود وابسته بود که، گرچه به هیچ وجه گرایشهای او را نداشت، رفته‌رفته به حالتی از آنها حرفها می‌زد که گفتمی خود نیز چون او بود، بس که در خدمت به او در این زمینه سنگ تمام می‌گذاشت. آقای دوشارلوس درباره این نوکر پیر می‌گفت: «گل سرسبد

آدمهای خوب است»، زیرا آدمی هیچ‌کس را به اندازه کسانی نمی‌پسندد که حُسن‌های بزرگشان را به این وسیله کامل می‌کنند که آنها را بیدریغ به خدمت عیب‌های آدم می‌گمارند. گفتنی است که در رابطه با مورل، آقای دوشارلوس فقط به مردان حسودی می‌کرد. زنان هیچ حسادتی در او نمی‌انگیختند. و این درباره همه همگان او تقریباً قاعده‌ای کلی است. عشق مردی که دوست می‌دارند به زنان، چیز دیگری و مربوط به جاننداری از نوعی دیگر است (آن‌چنان که شیر را کاری به برها نیست)، آزاری برایشان ندارد و حتی مایه اطمینان است. بدیهی است که گاهی، نزد کسانی که انحراف را برای خود مسلکی کرده‌اند، چنان عشقی چندش‌آور است. در این صورت، کار دوستی را که تسلیم آن شده باشد نه خیانت که انحطاط تلقی می‌کنند و از آن دلگیر می‌شوند. برای شارلوسی غیر از بارون، دیدن رابطه مورل با یک زن به همان اندازه چندش‌آور بود که دیدن یک آگهی با این مضمون که مورل، به جای آثاری از باخ یا هندل، اثری از پوچینی را در دست اجرا داشته باشد.^{۷۶} به همین دلیل است که جوانانی که سودجویانه با کسانی چون شارلوس دوستی می‌کنند مدعی می‌شوند که از زنان بدشان می‌آید، به همان‌گونه که ممکن است به پزشک بگویند که فقط آب می‌خورند و هرگز لب به الکل نمی‌زنند. اما در این مورد آقای دوشارلوس از قاعده معمول کمی فاصله می‌گرفت. از آنجا که مورل را از هر نظر می‌ستود، از موفقیت‌هایش نزد زنان ناخرسند نبود و از آنها به اندازه موفقیتش در نوازندگی یا ورق‌بازی خوشحال می‌شد. با لحنی انگار افشاگرانه، یا جنجالی، یا شاید غبطه‌آمیز، و در هر حال پر از ستایش می‌گفت: «دوست عزیز اگر بدانید چقدر زنها ازش خوششان می‌آید. واقعاً عجیب است. معروف‌ترین خانمها همه جا چشمشان فقط دنبال اوست. در مترو، در تئاتر، توجه همه فقط جلب او می‌شود. مایه دردسر است! با او به هر رستورانی که می‌روم، پیشخدمت از دستکم سه تا زن برایش یادداشت عاشقانه می‌آورد. همه‌شان هم قشنگ. گو این که عجیب هم نیست. دیروز که نگاهش می‌کردم، دیدم حق با آن زنهاست:

آنقدر خوش قیافه شده که انگار به برونزینو^{۷۷} می ماند. واقعاً دل می برد.» آقای دوشارلوس خوش داشت نشان دهد که مورل رادوست دارد، و به دیگران و شاید هم به خودش بیاوراند که مورل هم دوستدار اوست. با نوعی خودستایی دلش می خواست مورل همیشه کنارش باشد، هر چند که جوانک می توانست به موقعیت اشرافی اش لطمه بزند. زیرا بارون به آن جایی رسیده بود که خودستایی فرد با پیگیری به تخریب هدف‌هایی می پردازد که به آنها رسیده است، یا به این دلیل که تحت تأثیر عشق آدمی در روابط آشکارش با آنی که دوست می دارد حیثیتی می بیند که فقط به چشم خودش می آید، یا این که بر اثر کاهش جاه‌طلبی‌های اجتماعی دیگر ارضا شده و نیز بالا گرفتن موج کنجکاوی‌های خانگی که جاذبه‌شان بویژه از این بود که افلاطونی‌تر بوده‌اند، این کنجکاوی‌ها نه فقط به سطحی می‌رسند که کنجکاوی‌های دیگر بزحمت در آن حفظ می‌شوند، بلکه از این سطح هم فراتر می‌روند. (این نکته اغلب نزد مردان جاافتاده و اسنوبی دیده می‌شود که از سر خودستایی همه روابط خود را به هم می‌زنند و در همه جا با معشوقه‌ای هرزه یا زنی بدنام که دیگر کسی به خانه خود راهش نمی‌دهد ظاهر می‌شوند و چنین می‌نمایند که داشتن رابطه با او را حتی مایه آبرو می‌دانند).

اما درباره جوانان دیگر، آقای دوشارلوس بر این عقیده بود که وجود مورل مانع گرایش او به آنان نیست و حتی شهرت درخشانش به عنوان ویولن‌نواز، یا وجهه تازه پا گرفته‌اش به عنوان آهنگساز و روزنامه‌نگار می‌تواند در برخی موارد به او کمک کند. اگر جوان آهنگساز خوش برخورداری به بارون معرفی می‌شد، برای خوشامدگویی به او از استعدادهای هنری مورل بهره می‌گرفت. می‌گفت: «باید آهنگ‌هایی را که ساخته‌اید برایم بیاورید تا بدهم مورل آنها را در کنسرت یا در دوره اجرا کند. امروزه موسیقی خوبی که برای ویولون نوشته شده باشد خیلی کم است. اثر تازه‌ای در این زمینه، اگر پیدا بشود، واقعاً غنیمت است. خارجی‌ها بخصوص خیلی خوششان می‌آید. حتی در شهرستانها هم

انجمن‌های کوچکی هستند که عاشق موسیقی‌اند و در این راه شور و هوش تحسین‌برانگیزی از خودشان نشان می‌دهند.» با همین اندازه بی‌صدافتی (چون این همه فقط دستاویزی بیش نبود و مورل بندرت در این زمینه کاری از پیش می‌برد)، و با توجه به این که بلوک گفته بود گاهی شعری هم می‌گوید، آقای دوشارلوس همراه با لبخند تمسخرآلودی که همیشه وقتی می‌زد که چیز مبتذلی می‌گفت و نمی‌توانست نکته ظریفی به زبان آورد، به من گفت: «به این جوان یهودی، که گویا شعر می‌گوید، بگویند از شعرهایش برایم بیاورد تا به مورل بدهم. برای یک آهنگساز، مشکل‌ترین کار پیدا کردن شعرهای قشنگی است که بشود رویشان آهنگ گذاشت. حتی می‌شود در فکر یک اوپرا بود. کار جالبی می‌شود و می‌تواند به خاطر هنر شاعر و حمایت من و تجمع شرایط کمکی برای خودش ارزشی پیدا کند، که البته استعداد مورل در این میان نقش اصلی دارد. چون این روزها زیاد آهنگ می‌سازد و چیزهایی هم می‌نویسد و خیلی هم قشنگ می‌نویسد. همه اینها را برایتان تعریف می‌کنم. اما در مورد استعداد نوازندگی‌اش (که می‌دانید در این زمینه دیگر برای خودش استادی است)، امشب خواهید دید که این بچه موسیقی و نتوی را چقدر قشنگ اجرا می‌کند. مرا که واقعاً کله پا می‌کند. در همچو سنی، داشتن همچو برداشتی از موسیقی! درحالی که هنوز بچه است، هنوز جوجه است! البته، برنامه امشب چیزی جز یک تمرین ساده نیست. برنامه اصلی مال چند روز آینده است. منتها امشب مجلس برازنده‌تر است. برای همین هم از آمدن شما خیلی خوشحالیم» (صیغه جمع را بدون شک از آن روبه کار برد که شاه هم می‌گوید: ما می‌خواهیم) «به خاطر عظمت برنامه به خانم وردورن توصیه کردم دو تا مهمانی بدهد. یکی در چند روز آینده برای دعوت همه کسانی که خودش می‌شناسد. یکی هم امشب که خانم، به اصطلاح اهل حقوق، از سلب اختیار شده. مهمانهای امشب را من دعوت کرده‌ام و چند نفری را که آدمهای خوشایندی هم هستند از محیط دیگری احضار کرده‌ام: آدمهایی که می‌توانند به درد شارلی بخورند

و آشنایی با آنها برای وردورن‌ها هم جالب است. البته خیلی خوب است که قشنگ‌ترین قطعات به دست بزرگ‌ترین هنرمندان اجرا بشود، اما همچو برنامه‌ای، اگر حضارش خرازی فروش روبه‌رو و بقال سر نیش باشند، در پیلۀ خودش می‌ماند و خفه می‌شود. می‌دانید نظر من دربارهٔ سطح فکر اشراف چیست، با این همه ایفای بعضی نقش‌های مهم را می‌شود از آنها انتظار داشت، از جمله نقشی که در مورد وقایع عمومی به عهدهٔ مطبوعات است، یعنی اشاعهٔ اخبار و نظرات. منظورم را که می‌فهمید. بطور مثال زن برادرم اوریان را دعوت کرده‌ام؛ مطمئن نیستم بیاید، در عوض مطمئنم که اگر بیاید مطلقاً هیچ چیز سرش نمی‌شود. ولی چیزی که ما ازش می‌خواهیم این نیست که سعی کند بفهمد، چون این از عهده‌اش خارج است، بلکه می‌خواهیم حرف بزنند که در این مورد از او بهتر کسی پیدا نمی‌شود و کارش در این زمینه هیچ نقصی ندارد، نتیجه این که فردا، به جای سکوت خرازی فروش و بقال، بحث و جدل پرشوری در خانهٔ مورتمارها در می‌گیرد و اوریان تعریف می‌کند که چیزهای خارق‌العاده‌ای شنیده و جوانی به اسم مورل چنین و چنان کرده... بعد هم، خشم و صف‌ناپذیر کسانی که دعوت نشده‌اند و خواهند گفت که: «حتماً پالامد فکر کرده ما قابل نیستیم، اصلاً این آدمهایی که برنامه در خانه‌شان اجرا شده کی هستند؟» که خود همین بدگویی‌ها به اندازهٔ به‌به و چه‌چه اوریان مفید است، چون اسم مورل مدام تکرار می‌شود و بالاخره مثل درسی که ده بار پشت سر هم بخوانی و از بر کنی در ذهن می‌ماند. تجمع این شرایط هم برای هنرمند و هم برای میزبان ارزشمند است، حالت بلندگویی را پیدا می‌کند که خبر برنامه را به گوش عموم می‌رساند. واقعاً به زحمتش می‌ارزد. خواهید دید چقدر پیشرفت کرده. در ضمن استعداد تازه‌ای هم درش کشف شده، دوست عزیز: می‌نویسد و مثل یک فرشته می‌نویسد، باور کنید، مثل یک فرشته».

آقای دورشارلوس نمی‌گفت که از چندی پیش - همانند خان‌های بزرگ سدهٔ هفدهم که عارشان می‌آمد اعلامیه‌های خود را امضا کنند، یا

حتی خود بنویسند - مورل را به نوشتن مطالبی کوتاه و پر از تهمت‌های رذیلانه علیه کنتس موله وامی داشت. این مطالب حتی در نظر کسانی که فقط آنها را می‌خواندند و قیحانه بود. پس چه دردناک‌تر بود برای آن زن جوان که در آنها بخش‌هایی از نامه‌های خودش را می‌دید که ماهرانه، و به نحوی که هیچکس جز خودش در نمی‌یافت، عیناً نقل شده اما جهت به آنها داده شده بود که حالت بیرحمانه‌ترین انتقامها را به خود می‌گرفت و او را هراسان می‌کرد. همین سرانجام او را کشت. اما هر روزه در پاریس، به تعبیری بالزاک، نوعی روزنامه شفاهی شکل می‌گیرد که از هر روزنامه‌ای دهشتناک‌تر است. بعدها خواهیم دید که این مطبوعات شفاهی قدرت شارلوس آدمی را که دیگر از مد افتاده بود نابود کرد و کسی چون مورل را از او بالاتر برد که یک میلیونیم ارزش حامی سابقش را نداشت. اما پیروان این مُد روشنفکری دستکم ساده‌لوح‌اند و نیستی نابغه‌ای چون شارلوس و صلاحیت بی‌چون و چرای احمقی چون مورل را صادقانه باور دارند. در حالی که انتقام سیری‌ناپذیر بارون آن قدرها بیگناها نه نبود. بدون شک از همین بود آن زهر تلخ دهان بارون، که هجومش هنگامی که خشمگین می‌شد انگار گونه‌هایش را یرقانی می‌کرد. «شما که برگوت را می‌شناسید، فکر کردم شاید بتوانید با یادآوری نوشته‌های این بیچه به او، به نحوی با من همکاری کنید و دست به دست هم بدهیم و کاری بکنیم که تجمع شرایط استعداد مضاعفش، استعداد نوازندگی و نویسندگی‌اش را، شکوفا کند و به او امکان بدهد که روزی وجهه برلیوز را به دست بیاورد. خودتان می‌دانید که با برگوت چطور باید حرف زد. می‌دانید آدمهای سرشناس اغلب سرشان به چیزهای دیگری گرم است، می‌پرستندشان و غیر از خودشان به کسی توجه ندارند. اما برگوت که واقعاً ساده و مردم‌دار است باید نوشته‌های این جوان را در گُلوا یا نمی‌دانم چه به چاپ برساند، چیزهایی است که انگار آدمی نوشته که هم طنز پرداز است و هم موسیقیدان، خیلی قشنگ. واقعاً خیلی خوشحال می‌شوم که شارلی یک کمی قلم انگر^{۷۸} را هم به و بولنش اضافه کند. می‌دانم که در بحث درباره‌ او

همیشه اغراق می‌کنم، مثل همهٔ مامان‌بزرگ‌های بچه لوس کین هنرستان. چطور، دوست عزیز، مگر نمی‌دانستید؟ ها، برای این است که جنبهٔ ساده‌لوح مرا نمی‌شناسید. ساعتها پشت در هیأت‌های ممتحن انتظار می‌کشم. مثل یک ملکه هم کیف می‌کنم. اما برگوت، برگوت به من اطمینان داده که کار این جوان خیلی خیلی خوب است. «آقای دوشارلوس از سالها پیش او را از طریق سوان می‌شناخت، و براستی هم به دیدنش رفته از او خواسته بود که دست مورل را در روزنامه‌ای بند کند تا گزارشهایی نیمه فکاهی در زمینهٔ موسیقی بنویسد. آقای دوشارلوس هنگام رفتن نزد برگوت تا اندازه‌ای خود را سرزنش می‌کرد، چون برگوت را بسیار می‌ستود اما می‌دید که هیچگاه نه برای دیدن خود او، بلکه برای این پیشش رفته بود که با بهره‌گیری از احترام نیمه فکری و نیمه اجتماعی که برگوت به او نشان می‌داد، خدمت بزرگی به مورل، مادام موله و کسان دیگر بکند. استفاده از روابط محفلی برای چنین منظوری به نظر آقای دوشارلوس ایرادی نداشت، اما چنین رفتاری با برگوت به نظرش ناپسند می‌آمد، زیرا حس می‌کرد که برگوت را نباید مانند دیگران وسیله کرد و او را سزاوار بیش از این می‌دانست. اما همواره گرفتار بود و فقط زمانی وقت آزاد پیدا می‌کرد که دلش سخت چیزی را می‌خواست، مثلاً چیزی که به مورل مربوط می‌شد. از این گذشته، چون بسیار هوشمند بود، چندان اعتنایی به گفتگو با یک انسان هوشمند دیگر نداشت، بویژه کسی چون برگوت که از طرفی بیش از اندازه ادیب بود (و بارون این را نمی‌پسندید)، و از طرف دیگر از گروه دیگری بود و نقطه‌نظرهای او را نداشت. برگوت می‌دانست که آقای دوشارلوس برای استفاده از او به دیدنش می‌رود اما دلگیر نمی‌شد، زیرا در نیکی پیگیر نبود اما خوش داشت خوبی کند، دیگران را درک می‌کرد و آدمی نبود که از اندرز دادن لذت ببرد. اما در مورد انحراف آقای دوشارلوس، درحالی که در خودش ذره‌ای از آن نبود، آن را جنبه‌ای از جنبه‌های شخصیت او می‌دانست، چه نیک و بد را هنرمند نه در مثال‌های اخلاقی که در خاطره‌هایی از افلاطون یا سدوما^{۷۹} می‌بیند.

«خیلی دلم می خواست امشب بیاید، چون قطعاً می شنید که شارلی واقعاً از همه بهتر می زند. اما فکر می کنم از خانه بیرون نمی آید، نمی خواهد کسی مزاحمش بشود و حق هم دارد. اما شما، جوان رعنا، خیلی در که کنتی پیداتان نمی شود. زیاد آفتابی نمی شوید». گفتم که بیشتر با دخترخاله ام بیرون می روم. آقای دوشارلوس به بریشو گفت: «توجه کردید، قربان؟ حالا دیگر آقا با دخترخاله اش بیرون می رود، چه نازی!» سپس دوباره رو به من: «اما پ-پ-پسر جان، ما که از شما حساب نمی کشیم که چه می کنید و چه نمی کنید. آزادید هر کاری که دلتان بخواهد بکنید. فقط متأسفیم که چرا ما را هم به بازی نمی گیرید. از این گذشته سلیقه خیلی خوبی دارید، دخترخاله تان واقعاً جذاب است. می گوید نه، از بریشو پرسید که در دوویل همه فکر و ذکرش او بود. امشب جایش خالی است. اما شاید هم خوب کاری کردید که نیاوردیدش. موسیقی و نتوی واقعاً دلپذیر است، اما امروز صبح از شارلی شنیدم که امشب دختر او و دوستش هم هستند، که شهرت خیلی بدی دارند. برای یک دختر جوان هیچ خوب نیست. حتی من هم برای مهمانهای خودم یک کمی ناراحتم. اما چون تقریباً همه شان در سنین باستانی اند مشکلی برایشان ایجاد نمی شود. این دو دختر خانم باید امشب اینجا باشند، مگر این که نتوانسته باشند بیایند، چون باید بی برو برگرد امروز بعدازظهر در یک نمایش تمرینی حضور می داشتند که خانم وردورن برگزار کرده بود و فقط یک مشت پکری و خویشاوندها و کسانی را دعوت کرده بود که امشب نباید کسی می دیدشان. اما کمی پیش، شارلی قبل از شام به من گفت که هر دوشان، هر دو مادموازل و نتوی به قول ما، در حالی که حتماً باید می آمدند نیامده بودند.» با همه درد سهمگینی که ناگهان از فکر تمایل آلبرتین به آمدن با من، و ربط آن به حضور دختر و نتوی در مجلس (که از آن خبر نداشتم) به من دست داد (چنان که فقط معلولی را شناخته بوده باشی و یکباره علتش را کشف کنی)، ذهنم هنوز آن قدر آزاد بود که متوجه شوم آقای دوشارلوس، که چند دقیقه پیش گفت از صبح آن روز

شارلی را ندیده بود، ناخواسته اعتراف کرد که پیش از شام او را دیده است. اما ناراحتی ام از نظر پنهان نماند. بارون گفت: «چه تان است؟ چرا رنگتان پرید؟ زود باشید، زود باشید برویم تو، اینجا سرما می خورید. حالتان خوش نیست.» شکی که گفته‌های آقای دوشارلوس دربارهٔ صداقت آلبرتین در من بیدار می‌کرد نخستین شکم نبود. بسیار بارها در این باره دچار شک شده بودم؛ با هر شک تازه‌ای می‌پنداری که کاسهٔ تحملت دیگر لبریز شده است، با این همه باز می‌بینی که هنوز گنجایش دارد، و شک، زمانی که به محیط حیاتی‌ات راه می‌یابد، آنچنان با بسیاری انگیزه‌های باور و بسیاری دلایل فراموشی رقابت می‌کند که خیلی زود با آن کنار می‌آیی و دیگر کاری به کارش نداری. فقط در درونت به صورت دردی باقی می‌ماند، دردی نیمه شفا یافته، تهدیدی ساده به رنج، برخلاف تمنا اما از همان سرشت آن، که همانند تمنا کانون همهٔ اندیشه‌هایت می‌شود، از دوردستهای بیکران پرتوهایی از اندوهانی نازک را به درون اندیشه‌هایت می‌تاباند، و نیز همچون تمنا خوشی‌هایی از منشائی ناشناختنی را، در هر کجا که هر چیزی ربطی با تصویری بیابد که از دلدار داری. اما درد سربرمی‌آورد هنگامی که شکی تازه، درسته، به درونت راه می‌یابد؛ حتی اگر بیدرنگ با خود بگویی: «یک کاری می‌کنم، حتماً راه حلی هست که آدم درد نکشد، نه، حقیقت ندارد»، باز لحظهٔ آغازینی وجود دارد که در آن، به حالتی که شک را باور کرده باشی، درد می‌کشی. اگر آدمی فقط اندامهایی چون دست و پا داشت زندگی راحت می‌بود. بدبختانه در سینه عضوی داریم که دل می‌نامیم، که در معرض برخی بیماری‌هایی است که بر اثرشان به هر آنچه به زندگی کیس خاصی ربطی بیابد بینهایت حساس می‌شود، و یک دروغ - چیز بسیار بی‌زیانی که چه خودمان بگوییم و چه دیگران، همهٔ زندگی‌مان بخوبی و خوشی با آن آمیخته است - یک دروغ اگر از سوی آن‌کس باشد، این دل کوچک را که کاش می‌شد با عمل جراحی از سینه درش آورد دچار بحرانهایی ستوه‌آور می‌کند. از مغز حرفی نزنیم، که حتی اگر بینهایت استدلال عقلی

بکنیم اثری بر این بحرانها نمی گذارد، همچنان که تمرکز فکری درد دندان را خوب نمی کند. بیگمان آن کس گنهگار است چون دروغ گفته است، درحالی که سوگند خورده بود همواره حقیقت را بگوید. اما از تجربه خود و دیگران خوب می دانیم که آن سوگندها ارزشی ندارد. و در حالی می خواسته ایم آنها را باور کنیم که از سوی کسی می آمده که همه نفعش در این بوده است که به ما دروغ بگوید، و از سوی دیگر او را برای سجایای اخلاقی اش انتخاب نکرده بودیم. درست است که بعداً - درست همان زمانی که دل به دروغ بی اعتنا می شود - دیگر تقریباً نیازی به دروغ گفتن ندارد، زیرا دیگر علاقه ای به زندگی اش نداریم. این را می دانیم، و با این همه زندگی خود را بر غبت فدا می کنیم، چه با کشتن خودمان برای او، چه با کشتن او و محکوم کردن خودمان به مرگ، چه با به باد دادن همه ثروتمان برای او در اندک سالی، که سپس ناگزیرمان می کند خود را بکشیم چون دیگر چیزی برایمان نمانده است. از این گذشته، هر چقدر هم که هنگام عاشقی خود را آسوده حس کنی، عشق همواره در دلت در ترازنی ناپایدار است. به اندک چیزی در وضعیت شادکامی قرار می گیرد، می درخشی، نه دلداری که همه کسانی را که به تو در نظرش جلوه دادند و از هر وسوسه بدی در امانش نگه داشتند غرق محبت می کنی؛ خود را آسوده می پنداری، و تنها یک کلمه: «زیلبرت نمی آید»، «خانم ونتوی هم دعوت دارد»، تنها یک کلمه کافی است که خوشبختی از پیش آماده کرده ای که به سویش پرمی کشیدی نقش بر آب شود، آفتاب به تاریکی فرو رود، جهت بادها برگردد و توفانی درونی زنجیر بگسلد که روزی دیگر نتوانی در برابرش پایداری کنی. آن روز، روزی که دل از شیشه نازک تر می شود، یارانی که می ستایندت، رنج می کشند از این که چنین اندک چیزی، یا این و آن کس، بتواند تا این حد تو را بیازارد و به کشتن دهد. اما از دستشان چه برمی آید؟ اگر شاعری از عفونت ریه پا به مرگ باشد، می شود که دوستانش به باکتری توضیح دهند که او شاعر خوبی است و بهتر است او را رها کند تا زنده بماند؟ شک تا آنجا که به دختر

ونتوی مربوط می‌شد، تازگی نداشت. اما در همین حد هم، حسادت بعد از ظهرم که انگیزه‌اش لثا و دوستانش بودند، شکم را برطرف کرده بود. پس از آن که خطر تروکادرو رفع شد آرامشی کامل حس کردم و پنداشتم که آن را برای همیشه به دست آورده‌ام. اما آنچه از همه بیشتر برایم تازگی داشت گردشی بود که آندره درباره‌اش گفت: «این طرف و آن طرف رفتیم. به کسی برنخوردیم»، درحالی‌که برعکس این چنین به نظر می‌آمد که دختر ونتوی با آلبرتین برای خانه خانم وردورن قرار گذاشته بود. اکنون می‌توانستم براحتی بگذارم آلبرتین تنها بیرون برود و به هرکجا که دلش می‌خواهد سر بزند، بشرطی که بتوانم دختر ونتوی و دوستش را جایی نگه دارم و مطمئن باشم که آلبرتین نمی‌بیندشان. زیرا حسادت معمولاً موضعی است و مکانش بتناوب جابه‌جا می‌شود، یا از این رو که دنباله دردناک اضطرابی است که گاه شخصی و گاه شخص دیگری (که می‌پنداریم دلداز او را بخواهد) برانگیزنده آن است، یا این که ذهن ما تنگ است و فقط چیزهایی را می‌فهمد که مجسم می‌کند، و بقیه را در حالت گنگی باقی می‌گذارد که نسبتاً بی‌درد است.

در لحظه‌ای که می‌خواستیم وارد حیاط ساختمان شویم سانیت که اول ما را نشناخته بود خود را به ما رساند. نفس نفس زنان گفت: «عجب نیست که شک کرده باشم؟ درحالی‌که خیلی وقت بود که نگاهتان می‌کردم». «عجیب نیست» به نظرش نادرست می‌آمد، و پافشاری‌اش در کاربرد شیوه‌های قدیمی بیان به نحو آزاردهنده‌ای عادی می‌شد. «در حالی‌که کسانی هستید که می‌شود به دوستی‌تان اعتراف کرد». چهره خاکستری‌گونه‌اش را انگار بازتاب شرجی هوایی توفانی روشن می‌کرد. نفس باختگی‌اش، که تا تابستان گذشته فقط مال زمانی بود که آقای وردورن «با او دعوا می‌کرد»، اکنون همیشگی شده بود. «می‌دانم که یک اثر ناشناخته ونتوی را امشب هنرمندان برجسته و استثنائاً مورل اجرا

می‌کنند.» آقای بارون پرسید: «چرا استثنائاً؟» به نظرش آمد که این قید بیانگر انتقادی است. بریشو که نقش مترجم را به عهده گرفته بود بشتاب گفت: «دوستان سانیت که ادیب برجسته‌ای است، خوش دارد به شیوه دوره‌ای حرف بزنند که منظورشان از استثنائاً همانی بود که ما امروزه می‌گوییم بخصوص.»

همچنان که به سرسرای خانم وردورن وارد می‌شدیم آقای دوشارلوس از من پرسید که آیا کار می‌کنم یا نه و من در جوابش گفتم که نه اما در این روزها خیلی فکرم به دنبال سرویس‌های قدیمی نقره و چینی است. گفت که زیباترین‌هایشان را همین وردورن‌ها دارند که حتماً در راسپلیر هم آنها را دیده‌ام، چون وردورن‌ها با این بهانه که اشیاء هم دوست آدم هستند دیوانگی می‌کنند و آنها را همه جا همراه خودشان می‌برند، که البته خیلی راحت نیست همه آنها را در یک روز مهمانی بیرون بیاورند اما می‌تواند از شان بخواهد که آنچه را که مایلم بینم نشانم بدهند. خواهش کردم که فعلاً کاری نکنند. آقای دوشارلوس دگمه بالاپوشش را باز کرد، کلاه از سر برداشت و دیدم که موهای بالای سرش جابه‌جا نقره‌ای است. اما همانند درخچه گرانبهایی که نه فقط پاییز رنگارنگش کند، بلکه برخی برگهایش را در لایه‌ای پنبه بیچند یا با گچ محافظت کنند، آن چند تار موی سفید نوک سر چیزی جز رنگی دیگر بر آقای دوشارلوس نمی‌افزود و با رنگ‌های صورتش همراه می‌شد. با این همه، حتی در ورای لایه حالت‌های مختلف، لایه غازه و لایه ریایی که هیچ کدام موفق نمی‌شدند چهره‌اش را بیارایند آن چهره همچنان رازی را که به نظر من فریاد می‌زد از کمابیش همه آدمهای دیگر پنهان نگه می‌داشت. تقریباً دستپاچه می‌شدم از دیدن چشمانش، که می‌ترسیدم مرا در حال خواندن کتاب گشوده رازش غافلگیر کند، و از شنیدن صدایش، که به نظر می‌آمد آن را به هزار لحن، بی‌حیا و خستگی ناپذیر، تکرار می‌کند. اما راز آدمها خوب پنهان می‌ماند، چه همه کسانی که نزدیکشان می‌شوند کور و کردند. کسانی که راز را از این یا آن، مثلاً از وردورن‌ها، می‌شنیدند باور می‌کردند،

اما فقط تا زمانی که آقای دوشارلوس را نشناخته بودند. چهره‌اش نه فقط به شایعات بد دامن نمی‌زد، بلکه خنثی‌شان می‌کرد. چون آدمها از برخی چیزها چنان تصور بزرگی دارند که نمی‌توانند آن را در ظاهر خودمانی یک آدم آشنا باز بشناسند. و اصولاً انحراف را مشکل باور می‌کنیم، همچنان که هیچگاه نبوغ کسی را هم که دیشب با او به تماشاخانه رفته‌ایم باور نمی‌کنیم.^{۸۰}

آقای دوشارلوس بالاپوشش را همراه با سفارشهای همیشگی به نوکر می‌داد. اما این نوکر تازه و بسیار جوان بود. و آقای دوشارلوس، که بتازگی اغلب حواسش پرت می‌شد، آنچنان که باید متوجه حرکات خودش نبود. گرایش شایسته‌اش در بلبک به این که نشان دهد از برخی مضمونها باکی ندارد و نمی‌ترسد درباره‌ی این یا آن کس بگوید: «جوان خوش قیافه‌ای است»، یعنی، در یک کلمه، همان چیزهایی را بگوید که هر آدمی که همانند او نبود می‌گفت، اکنون به این صورت درمی‌آمد که برعکس چیزهایی را بگوید که کسی که همانند او نبود هیچگاه نمی‌گفت، چیزهایی که چنان ذهنش بر آنها متمرکز بود که گاهی فراموش می‌کرد که جزو دلمشغولی‌های هر روزه آدمهای دیگر نیست. از این رو، همچنان که نوکر تازه را نگاه می‌کرد انگشت اشاره‌اش را به حالت تهدیدآمیزی بالا برد و به این تصور که شوخی بسیار ظریفی می‌کند گفت: «آقا، شما، اجازه نمی‌دهم این طور به من زل بزنید.» سپس رو به بریشو کرد و گفت: «قیافه‌ی جالبی دارد این بچه، چه دماغ بامزه‌ای!» و در تکمیل این گفته انگشت اشاره‌اش را به صورت افقی جلو برد، یک لحظه دو دل ماند، اما دیگر نتوانست خود را مهار کند و نوک بینی نوکر را لمس کرد و گفت: «پیف!» و آنگاه پیشاپیش من و بریشو و سانیت (که خبر داد پرنسس شربتوف ساعت شش در گذشته بود) پا به مهمانخانه گذاشت. نوکر پیش خود گفت: «چه عوضی‌ای» و از دوستانش پرسید که آیا بارون خل است یا مسخره. سرپیشخدمت (که بارون را کمی «... خل»، کمی «مشنگ» می‌دانست) گفت: «رفتارش یک خرده این جور است، درحالی که بین

دوستان خانم، یکی از آنهایی است که من همیشه بیشتر از همه برایشان احترام قائل بوده‌ام. مرد خوشقلبی است.»

در این لحظه آقای وردورن به سویمان آمد؛ فقط سانیت، در عین ترسش از این که مبادا سرما بخورد، چون در بیرونی مدام باز و بسته می‌شد، بردبارانه منتظر بود که بالاپوشش را بگیرند. آقای وردورن از او پرسید: «با این حالت سگِ خوابیده اینجا چکار می‌کنید؟» - «منتظرم یکی از کسانی که متصدی بر لباسهاوند فرصت کند و بالاپوشم را بگیرد و شماره‌ای به من بدهد.» آقای وردورن با لحن خشکی پرسید: «چه گفتید؟ متصدی بر لباسها، ببینم، نکند دارید خرفت می‌شوید، مثل این که باید به شما هم مثل آدمهای سگته کرده دوباره فرانسه را یاد داد، باید بگویید: متصدی لباسها، همین.» سانیت نفس نفس زنان و زیر لب گفت: «شکل درستش 'متصدی بر' است و نه 'متصدی'؛ همان‌طور که آبه باتو توصیه...» آقای وردورن با صدای هولناکی داد زد: «بس است، بابا. چه نفس‌نفسی می‌زنید! مگر از شش طبقه بالا آمده‌اید؟» نتیجه بد رفتاری آقای وردورن این شد که نوکرهای رختکن کسان دیگری را پیش از سانیت راه انداختند و هنگامی که او وسایلش را به ایشان داد گفتند: «بنوبت، قربان، عجله نکنید.» آقای وردورن در تشویقشان برای این که سانیت را آخر همه راهی کنند با لبخندی خوشروانه گفت: «به این می‌گویند آدمهای منظم، آدمهای وارد. آفرین، جوانها.» سپس به ما گفت: «بیایید، این حیوان می‌خواهد ما را در این راهروی سردش سرما بدهد و تلفمان کند. برویم یک کمی خودمان را در مهمانخانه گرم کنیم. متصدی بر لباسها! مرتیکه احمق!» بریشو گفت: «پسر بدی نیست، فقط یک کمی با تکلف حرف می‌زند.» آقای وردورن بتندی گفت: «نگفتم پسر بدی است. گفتم احمق است.»

بریشو از من پرسید: «ببینم، امسال به انکار و بل می‌روید؟ فکر می‌کنم خانم دوباره راسپلیر را اجاره کرده، هرچند که با مالکانش کدورت داشته. اما چیزی نیست، ابرهایی است که می‌گذرد.» این را با همان لحن

خوشبینانه روزنامه‌هایی گفت که می‌نویسند: «البته خطاهایی صورت گرفته است، اما کیست که خطا نکند؟» به یاد می‌آوردم در چه حالت دردناکی بلیک را ترک کرده بودم و هیچ میلی به رفتن به آنجا نداشتم. طرح‌هایم با آلبرتین را مدام به فردا می‌انداختم. آقای دوشارلوس با خودخواهی آمرانه و بی‌تفاهم آدم‌هایی که تعارف می‌کنند گفت: «البته که می‌آید. ما می‌خواهیم که بیاید، وجودش لازم است.»

به آقای وردورن به خاطر پرنسس شربتوف تسلیت گفتیم. گفت: «بله، می‌دانم، حالش خیلی بد است.» سانیت به صدای بلند گفت: «نه آقا، ساعت شش مرده.» آقای وردورن با خشونت به سانیت گفت: «شما هم که همیشه اغراق می‌کنید.»^{۸۱} چون مهمانی لغو نشده بود فرض بیماری پرنسس را بیشتر می‌پسندید.

در این حال خانم وردورن با کوتار و اسکی سخت سرگرم رایزنی بود. مورل، به این خاطر که آقای دوشارلوس نمی‌توانست بیاید، دعوتی را به مهمانی دوستانی که خانم قول داده بود و بولن‌نواز در آن شرکت کند رد کرده بود. دلیل مورل که نمی‌خواست در مهمانی دوستان وردورن‌ها بنوازد، همراه با دلایل دیگری که بزودی خواهیم دید و از آن هم وخیم‌تر بود، به خاطر عادت موجود در همه محیط‌های بیکاره و بویژه هسته کوچک وردورن، سخت‌گراان آمده بود. البته، اگر «خانم» یک عضو و یک تازه‌وارد را در حال مبادله کلمه‌ای غافلگیر می‌کرد که می‌توانست حاکی از آن باشد که همدیگر را می‌شناسند، یا که می‌خواهند با هم دوست شوند (مثلاً: «پس جمعه در خانه فلانی» یا «هر روزی دلتان خواست به کارگاهم بیایید، هر روز تا ساعت پنج هستم، خیلی هم خوشحال می‌شوم»)، به تب و تاب می‌افتاد، حدس می‌زد تازه وارد «موقعیت»ی داشته باشد که بتواند او را یکی از اعضای درخشان محفل کند، در نتیجه در همان حال که وانمود می‌کرد چیزی نشنیده است، و نگاه زیبایش را که عادت به دبوسی بیشتر از هر اعتیادی به کوکابین گود انداخته بود، همچنان در حالت خسته‌ای نگه می‌داشت که فقط نتیجه سرمستی از

موسیقی بود، دست به کار می‌شد و در پس پیشانی زیبایش که آنهمه کوارتت‌ها و میگرن‌های تکراری برجسته‌اش می‌کرد افکاری می‌پرورید که صرفاً سمفونیک نبود؛ و از آنجا که دیگر طاقت و صبر این را نداشت که نیشش را یک ثانیه دیگر مهار کند به سوی آن دو نفر هجوم می‌برد، به کناری می‌کشیدشان و با اشاره به عضو دسته به تازه وارد می‌گفت: «نمی‌خواهید با ایشان برای شام بیایید؟ مثلاً شنبه، یا هر شب دیگری که میلتان باشد، با چند تا آدم حسابی! صدایش را درنیاورید چون نمی‌خواهم همه این گله را دعوت کنم. (گله نامی بود که خانم چند دقیقه‌ای به هسته کوچک می‌داد و موقتاً آن را به خاطر عضو تازه‌ای که آن همه امید به او بسته بود تحقیر می‌کرد)»

اما این نیاز به دل بستگی، و نیز برقرار کردن رابطه، عوضی هم داشت. پایبندی به چهارشنبه‌ها نیاز متضادی را هم در وردورن‌ها پدید می‌آورد، و آن نیاز به جدایی انداختن و میانه به هم زدن بود. این نیاز را چند ماه اقامت راسپلیر، که همه همدیگر را از صبح تا شب می‌دیدند، تشدید و تقریباً جنون‌آمیز کرده بود. آقای وردورن کوششها می‌کرد تا خطاکاری را غافلگیر کند، و تارها می‌تنید تا مگس بیگناهی را به دام «خانم» بیندازد. اگر خطایی پیدا نمی‌شد بهانه‌ای برای مسخره کردن می‌یافتند. همین که عضوی نیم ساعتی بیرون می‌رفت او را با دیگران به باد ریشخند می‌گرفتند. تعجب نشان می‌دادند از این که دیگران نفهمیده باشند که آن‌کس همیشه دندانهایش کثیف است، یا این که برعکس، از سر و سواس آنها را روزی بیست بار مسواک می‌زند. اگر کسی جرأت می‌کرد پنجره را باز کند، این بی‌تربیتی‌اش مایه آن می‌شد که «خانم» و «آقا» نگاههای آمیخته به حیرت و انزجار به هم بیندازند. بعد از چند لحظه خانم وردورن شالی می‌خواست، و این برای آقای وردورن بهانه می‌شد که بگوید: «نه، صبر کن، الآن پنجره را می‌بندم. نمی‌فهمم کی به خودش اجازه داده این پنجره را باز کند». این را در حضور مجرم می‌گفت که از خجالت آب می‌شد. غیر مستقیم از آدم به خاطر مقدار شرابی که خورده بود خرده

می گرفتند: «ناراحتان نمی کند؟ کارگرها این قدر می خورند.» گردش دو عضو با هم، بدون کسب اجازه از «خانم»، بینهایت حرف و تعبیر به دنبال می آورد، هرچقدر هم که گردش دوستانه بود و هیچ لکهای به آن نمی چسبید. گردش آقای دوشارلوس و مورل چنین نبود. تنها عاملی که لحظه دلزدگی، انزجار و استفراغ را عقب انداخت این بود که بارون (به دلیل زندگی مورل در پادگان) در راسپلیر بسر نمی برد. اما این لحظه در راه بود.

خانم وردورن از خشم به خود می پیچید و مصمم بود نقش نفرت انگیز و مسخره‌ای را که مورل به خاطر آقای دوشارلوس بازی می کرد «به او حالی کند». می گفت: «این را هم باید اضافه کنم که در خانه من رفتاری از خودش نشان می دهد که هیچ خوشم نمی آید.» (وقتی خود را نسبت به کسی مجبور به حق شناسی حس می کرد و این برایش سخت بود، و نمی توانست آن کس را بکشد تا خیالش راحت شود، در او عیب‌های و خیمی کشف می کرد که صادقانه از ابراز حق شناسی نسبت به او معافش می کردند.) چه در حقیقت خانم وردورن به دلیل دیگری، مهم تر از نیامدن مورل به مهمانی دوستانش، کینه آقای دوشارلوس را به دل گرفته بود. بارون، که کاملاً مطمئن بود به خانم وردورن افتخاری می دهد که کسانی را به خانه اش می برد که به خاطر خود خانم آنجا نمی روند، با شنیدن همان اولین نامهایی که خانم وردورن برای دعوت مطرح کرد بی چون و چرا مخالفت نشان داد، و این را با لحن آمرانه‌ای گفت که هم از غرور کینه آمیز یک بزرگ اشرافی زود خشم نشان داشت و هم از تعصب هنرمندی آشنا به مسایل جشن و مراسم که ترجیح می دهد نمایشش را از برنامه جشنی حذف کند و تن به سازش‌هایی ندهد که به عقیده او به نتیجه کل برنامه لطمه می زند.

تنها کسی که آقای دوشارلوس، البته با ملاحظاتی، تایید کرد سنتین بود که مادام دوگرمانت، برای این که زنش را نبیند، از رفت و آمد خودمانی هر روزه با او گذشته یکسره ترک رابطه کرده بود، اما آقای شارلوس او را مرد

هوشمندی می دانست و همچنان با او رفت و آمد داشت. البته سنتین، که زمانی گل سرسبد محیط گرمانت‌ها بود، اقبال و - به خیال خودش - نقطه اتکای خود را تنها در یک محیط بورژوازی مخلوط با اشراف خرده پا جُسته بود که در آن همه بسیار دارا و خویشاوند اشرافی بودند که بزرگ اشرافیان نمی شناختند. اما خانم وردورن که از ادعاهای اشرافی محیط زن سنتین خبر داشت، و متوجه موقعیت شوهر نبود (زیرا آدم از آنچه بلافاصله بالای سرش است احساس بلندا می کند، و نه از آنچه در آسمان آن قدر افراشته و گم است که تقریباً به چشم نمی آید)، چنین پنداشت که در توجیه دعوت سنتین می تواند بگوید که او خیلی ها را می شناسد چون «با دوشیزه فلان وصلت کرده است». این گفته که درست عکس واقعیت بود، و از جهل خانم وردورن خبر می داد، لبان رنگ مالیده بارون را به خنده‌ای آمیخته به تفاهم گسترده و تحقیر پر از مدارا گشود. گفته را قابل جواب مستقیم ندانست، اما از آنجا که خوش داشت در زمینه مسایل محفلی و اشرافی تئوری‌هایی بیافد که به بارآوری ذهن و به غرور و نخوت و همچنین به بطالت موروثی اش میدان می داد، گفت: «کاش سنتین قبل از ازدواج با من مشورت می کرد. چون در زمینه اجتماعی هم، مثل زیست‌شناسی، چیزی به اسم اصلاح نژاد وجود دارد که شاید تنها متخصصش من باشم. مورد سنتین هیچ بحثی نداشت، روشن بود که با ازدواجی که می کند وزنه سنگینی به پای خودش می بندد و پر و بال خودش را می سوزاند. با این ازدواج زندگی اجتماعی اش تمام شد. اگر این را برایش توضیح می دادم درک می کرد، چون باهوش است. در مقابل، شخص دیگری بود که همه شرایط لازم برای یک موقعیت برجسته و مسلط و همه جانبه را داشت، اما بند وحشتناکی دست و پایش را به زمین می بست. من تا اندازه‌ای با استدلال و تا اندازه‌ای هم با زور کمکش کردم که این بند را پاره کند، و الآن در کمال خوشحالی و پیروزمندی به آزادی و اقتدار تامی رسیده که همه اش را مدیون من است. البته شاید مقداری اراده هم لازم بوده، اما هر چه بوده، به چه ثمری رسیده! بله، کسی که به

حرف من گوش بدهد، این طور قابلۀ سرنوشت خودش می شود.» بیش از حد بدبختی بود که آقای دوشارلوس نتوانسته بر سرنوشت خودش اثری بگذارد؛ حرف زدن (حتی بشیوایی) و فکر کردن (حتی بزیرکی) یک چیز است و اثر گذاشتن چیز دیگری. «اما درباره خودم، باید بگویم که فیلسوفی ام که با کنجکاوی واکنش های اجتماعی ای را که پیش بینی کرده ام تماشا می کنم، اما در آنها نقشی ندارم. به همین دلیل به رفت و آمد با ستین ادامه دادم و او هم همیشه احترام محبت آمیزی را که لازم بوده به من نشان داده. حتی در خانۀ تازه اش به شام دعوت داشته ام، خانۀ ای است که با همه تجمل عظیمش حوصلۀ آدم را سر می برد، درحالی که در گذشته با همه دست به دهنی، بهترین آدمها را در خانۀ کوچک زیر شیروانی اش جمع می کرد و به آدم بینهایت خوش می گذشت. بنابراین می توانید دعوتش کنید، اجازه می دهم. اما هرکس دیگری را که پیشنهاد کنید و تو می کنم. خواهید دید، ازم تشکر هم می کنید؛ چون من همان طور که متخصص مسایل مربوط به ازدواجم، متخصص امور جشن و مهمانی هم هستم. می دانم چه شخصیت هایی رو به ترقی اند و سطح یک مهمانی را بالا می برند و به اش رونق و جلوه می دهند؛ این را هم می دانم که چه کسی مهمانی را به زمین می زند و تباہ می کند.»

این حذف های آقای دوشارلوس همیشه متکی بر کینه های خل و ار یا ظرافت های هنرمندانه نبود، بلکه از مهارت هایی بازیگرانه هم منشاء می گرفت. هنگامی که درباره کسی یا چیزی جمله جالبی می گفت، دلش می خواست تعداد هرچه بیشتری از آدمها آن را بشنوند، اما از گروه دومی از مهمانان آن دسته از گروه اولی را که ممکن بود متوجه شوند جمله اش همان جمله سابق است و تغییر نکرده، حذف می کرد. تماشاگران تازه ای را به نمایشش دعوت می کرد چون خود نمایش تکراری بود، و اگر در بحثی به موفقیتی دست می یافت، آماده بود در صورت لزوم برنامه اش را دوره بگرداند و به شهرستان هم ببرد. اما انگیزۀ حذف های آقای دوشارلوس هرچه بود، این حذف ها فقط به خانم وردورن بر نمی خورد که

حس می‌کرد به مقام «خانم»ی‌اش تجاوز شده است، بلکه به دو دلیل به موقعیت اجتماعی بارون سخت آسیب می‌زد. اول این که آقای دوشارلوس، که از ژوپین هم زودرنج‌تر بود، بدون آنکه حتی انگیزه‌اش معلوم شود با کسانی قهر می‌کرد که بیشتر از همه برای دوستی با او مناسب بودند. طبعاً یکی از نخستین مجازات‌هایی که می‌شد برایشان اعمال کرد این بود که به مهمانی بارون در خانه خانم وردورن دعوت نشوند. این پاریها اغلب از چهره‌های برجسته محافل بودند اما در نظر آقای دوشارلوس، از روزی که او با ایشان قهر می‌کرد این برجستگی را از دست می‌دادند. زیرا تخیل بارون، به همان‌گونه که نزد آدمها خطاهایی می‌یافت تا بشود با ایشان قهر کرد، همین‌که دوستی‌اش با آنان به هم می‌خورد با زیرکی هر نوع اهمیتی را از ایشان می‌گرفت. اگر مثلاً مجرم از یک خاندان بغایت قدیمی بود اما عنوان دوکی را فقط از قرن نوزدهم به بعد داشت (مانند خاندان موتسکیو) آنچه یکباره برای بارون اهمیت می‌یافت همین سابقه عنوان دوکی بود و خانواده همه ارزشش را از دست می‌داد. به صدای بلند می‌گفت: «حتی دوک هم نیستند. عنوان اسقف موتسکیو بوده که بناحق به یکی از خویشانش رسیده، آن هم همین هشتاد سال پیش. دوک فعلی، اگر واقعاً دوک باشد، نسل فقط سوم است. درحالی‌که کسانی مثل اوزس‌ها، لاترموی‌ها، لوئین‌ها دهم و چهاردهم‌اند، مثل برادر خود من که دوازدهمین دوک دوگرمانت و هفدهمین پرنس دوکندوم است. این که موتسکیوها از بازماندگان یک خاندان قدیمی باشند، حتی اگر ثابت بشود چه چیزی را ثابت می‌کند؟ آن قدر بازمانده‌اند که آن عقب‌عقب‌ها مانده‌اند!» درعوض اگر با نجیب‌زاده‌ای کدورت می‌یافت که دارای عنوان دوکی قدیمی بود، با برجسته‌ترین خانواده‌ها وصلت کرده بود و با خاندانهای شاهی نسبت داشت، اما خیلی زود به این موقعیت رسیده بود و خانواده‌اش تا این حد ترقی نکرده بود (مانند خانواده لوئین) در این صورت آنچه در نظر آقای دوشارلوس اهمیت داشت فقط خانواده بود. «آقا بفرمایید ببینم، کسی